

# یک دست شطرنج

## هوشنگ گلشیری

عنوان: یک دست شطرنج  
موضوع: داستان  
نویسنده: هوشنگ گلشیری  
از مجموعه داستان "کریستین و کید"  
منتشر شده توسط سایت اینترنتی [زون](http://www.zoon.ir)

با مراجعه به سایت اینترنتی زون، میتوانید از امکانات دیگر ما همچون دسترسی به قالبهای مختلف این کتاب الکترونیکی برای شنیدن آثار هنرمند مورد علاقه خود توسط پخش کننده صوتی و یا مطالعه آنها بوسیله گوشی تلفن همراه تان استفاده کرده و برترین و تازه ترین آفرینه های برجسته ترین هنرمندان جهان را دریافت کنید. شایان توجه است که این نسخه رایگان از کتاب ممکن است دارای محدودیتهایی از قبیل عدم حق کپی برداری باشد، برای دریافت نسخه بدون محدودیت آن با ما تماس بگیرید.

سایت اینترنتی: [www.zoon.ir](http://www.zoon.ir)  
بخش پشتیبانی: <http://support.zoon.ir>  
نشانی ایمیل: [info@zoon.ir](mailto:info@zoon.ir)

- حالا چه کار کنم؟ همیشه چه کار کنم؟

به انگلیسی پرسید. گفتم:

- «دوش آب گرم ساعت ده

اگر باران ببارد گردشی با اتومبیل ساعت چهار

و می‌توانیم یک دست شطرنج بازی کنیم.»

و...

و بعدش چی؟ شطرنج که نمی‌دانست، خوب نمی‌دانست. یکی دو حرکت اول را راحت بازی می‌کرد. و بعد؟ بعد با موهای فروریخته روی شانه‌ها و یکی دو حلقه روی گوش و گونه می‌نشست، خیره به مهره‌های من، طوری که انگار این طرف را هم خودش باید بازی کند. شاید هم مهره‌ها گیجش می‌کرد، هم نظم اول و هم بی‌نظمی معطوف به هدف بعدشان. شب اولی که کنار صفحه‌ء چیده‌شده نشست، گفت: «انگار که زن‌های چادری خودتان باشد.»

صفحه را می‌گفت. و بعد که توضیح داد فهمیدم. می‌گفت: به قوطی پر در بسته‌ای می‌ماند که آدم می‌ترسد بازش کند، تازه اگر هم بازش نکند کلافه می‌شود.

سایه‌ها، سایه‌ء موهای آشفته‌اش چین‌های ریز پیشانی را بی‌رنگ می‌کرد و یک حلقه، خال که نه، برآمدگی سیاه کنار ابروی چپش را می‌پوشاند. دیگر بیست و هشت سالش نبود، زنی بود میان هیجده و سی و چند سال.

- چه کار بایست بکند؟

با مهره‌های سیاه من یا حتی سفیدهای خودش نه... گور پدر هر دو رنگشان، یا حتی نظم منتظرشان. اگر هم می‌باخت، باخته بود. حریف هرکاری می‌کرد، هر طرحی می‌ریخت، فقط به مهره‌های جدا از هم نگاه می‌کرد. می‌گفت: «اینها انگار طوری توی خانه‌های سفید و سیاهشان جا خوش کرده‌اند که نمی‌شود به همه‌شان نگاه کرد، همه را با هم در نظر گرفت.» برای همین شاید همه‌اش می‌باخت. شاید هم برای اینکه روبه‌روی هم می‌نشستیم، و مهره‌ها را روبه‌روی هم در دو صف می‌چیدیم، سفیدها دو صف و سیاه‌ها هم.

مهره‌های سفید را انتخاب کرد، مثل همیشه. شاید برای اینکه می‌توانست یک حرکت جلو باشد، یا می‌توانست بعد از حرکت اول بنشیند و فکر کند.

با اکراه آورد و مهره‌هایش را چید. وقتی دید می‌خندم فهمید که قصدم بازی نبوده، یا چون از بس بد خواندم نفهمید شعر الیوت را می‌خوانم. پیاده‌ء جلو شاه را حرکت داد و منتظر نشست. هنوز مهره‌هایم را نچیده بودم. گفته بود: کاش بازی کرده بودم، یا لااقل قبلاً می‌دانستم که باید با کی بازی کنم و با چه قرار و قراردادی.

و فکر می‌کنم حتم داشت که باخته است، یا بی‌آنکه جدی بگیرد یا فرصت فکر کردن داشته باشد باخته بود. برای همین دلش نمی‌خواست بازی کند، دیگر نمی‌خواست، با مهره‌ها حتی. مهره‌هایم را که می‌چیدم، گفت: حالا حتماً فکر می‌کنی من یک عروسک کوچکی‌ام، نه؟

گفتم: نمی‌خواهی، بازی نکن.

گفت: نه، حالا که چیدی، باشد.

گفتم: پس ادامه بده.

گفت: چرا به زن‌های فرنگی می‌گویید عروسک‌فرنگی؟

گفتم: زن‌ها می‌گویند.

گفت: مردها چی؟

گفتم: کی؟ سعید مثلاً؟ او که دوستت داشت؟ گفته حتماً به‌ات.

گفت: تو چی؟ تو هم با هرکسی بخواهی بخوابی، می‌گویی: دوستت دارم.

گفتم: با عروسک‌ها که نه.

گفت: یادم نمی‌آید به من گفته باشی. شاید هم از بس مست بودم یادم نیست.

گفتم: دلت می‌خواهد حالا بگویم؟

گفت: بازی‌ات را بکن.

و فهمیدم که دلش می‌خواهد بفهمد هنوز هم برای من عروسک است یا نه؛ یعنی از آن زاویه‌ای که به رابطه خودمان نگاه می‌کردم. گفت: من به دیگران کاری ندارم، مهم نیست که چه می‌گویند یا گفته‌اند... اما تو... خوب، قبول دارم که مثل همین مهره‌ها، این یکی، یک‌دفعه دیدم وارد بازی شده‌ام و قبل از اینکه بتوانم تصمیمی بگیرم درست مثل همین فیل سفید کنارم گذاشتند، انداختندم توی این قوطی...

به قوطی مهره‌ها اشاره کرد، به فیل سفید که انداخته بودمش توی قوطی. می‌خواست بگوید عروسک نیست. و نمی‌توانست. یا من نمی‌فهمیدم. نمی‌خواستم درست گوش بدهم. بود. یعنی از این زاویه، از آنجا که من نشسته بودم عروسک بود، با چشم‌های میشی درشت. شاید هم می‌خواست کاری کند که بعد از این دیگر عروسک نباشد، عروسک من حتی، یا در نظر من لااقل. برای همین شاید شروع کرد، هرچند با اکراه و هرچه را که یادش می‌آمد.

اول بار در فرانسه بوده، وقتی رفته بوده آنجا تا فرانسه یاد بگیرد، آن‌هم بعد از اتمام grammar-school یا یک همچو چیزی. پرستار بچه‌ها بوده. بعدها، چند سال بعد، وقتی با شوهرش و رزا به طرف همان خانه می‌رفته‌اند \_ از جاده ریگریزی شده \_ دو تا مچ سفید و چاق را دیده، از لابه‌لای درخت‌ها، و فکر کرده باید همان مرد فرانسوی باشد. نبوده. پسرش بوده. و مرد مرده بوده. زن \_ مادر بچه‌ها \_ گفته:

- مرد بدی بود.

# Zoon.ir

به کریستین گفته و شاید می‌خواست به کریستین بفهماند: برای این بد بود که از تو سوء استفاده کرد. سوء استفاده هم کرده بود. کریستین فقط هفده یا هیجده سال داشته و مرد سی و چند سال. یک پسر داشته و دو دختر. دخترها کریستین را هیچ به‌جا نمی‌آورند. و پسرک با آن دو تا مچ سفید و چاق دیگر بزرگ شده بوده، بزرگ و چاق، و همچنان ابله، ولی با نگاه یک مرد، با نگاه پدرش؛ یا نگاه پسری که یک روز کریستین را می‌خواست و از ترس پدر جرات ابراز نداشته. و حالا هم که پدر مرده بوده و کریستین آنجا نشسته بوده \_ با همان دو زانوی شفاف و همان انحنای ران‌ها که زیر دامن کوتاه ادامه داشته \_ دیگر دیر شده بوده. بعد به دختر کریستین، رزا، نگاه کرده، خیره. رزا فقط چهار سالش بوده: باریک و عینکی، با دامن کوتاه و چین‌دار، عروسک کوچکی انگار. پسر فکر کرده کریستین حتماً یادش می‌آید. شاید هم فکر می‌کرده اگر کسی نبود، یا اگر رزا جرات می‌کرد و توی باغ پیدایش می‌شد می‌توانست رزا را روی ران‌های چاقش بنشاند و با دو مردمک سبزش بازی کند، یا اصلاً بازوهای لختش را فشار بدهد، همان‌طور که پدر فشار می‌داد.

پدر بازوهای کریستین را فشار می‌داد، آن‌هم جلو مادر. شاید هم اگر شوهر کریستین نبود، آنجا توی اتاق نشیمن پسر گونه‌های رزا را که آن‌همه سرخ بود می‌بوسید. مادر باشد، باشد. با رزا هنوز نمی‌شد خوابید، همان‌طور که پدر می‌خوابید. پدر گاهی حتی کریستین را سر دست می‌برده به اتاق خواب، کنار زن، وقتی زن خواب بوده، یا خودش را به خواب می‌زده.

گفت: دلم می‌خواست جرات می‌کردم و چپ و راست کشیده‌اش می‌زدم. آن دو تا گونه‌ء سرخ و غبغبش کلافه‌ام کرده بود.

پسرک همان‌طور نشسته بوده، دست‌ها روی دو ران چاق و سفیدش. و زن با همان موهای سرخ وز کرده و صورت کک‌مکی‌اش تعریف می‌کرده که چطور شوهرش مرد، که چقدر زجر کشید. از سرطان مرده. زن انگار با کش دادن حرف و ذکر جزئیات می‌خواست کار می‌کند که کریستین مردک را ببخشد.

کریستین نمی‌توانسته. اگر پسرک آنجا نبود شاید. هیچ هم نمی‌دانسته باید خوشحال باشد یا گریه کند. به زن که نگاه می‌کرده غمگین می‌شده و دلش می‌خواست کاش مرد زنده بود. آن روز نمی‌دانسته چرا و تازه چرا شوهرش را مجبور کرده تا سری به خانه آنها بزنند. حالا فکر می‌کند می‌خواست به مرد نشان بدهد که دیگر نمی‌تواند کریستین را از زمین بکند و سر دست تا تخت کریستین یا تخت دونفره‌ء اتاق خواب ببرد.

مرد تمام لباس‌های کریستین را می‌کنده. یکی یکی، و بعد هم سر تا پا لخت خوابش می‌برده. کریستین نمی‌دانسته چه کار کند. شب اول، یعنی دفعه‌ء اولی که با مرد خوابیده، توی هتلی، جایی بوده. کریستین فقط دو تا پیک که خورده مست شده و بعد هم خوابش برده. اما توی خانه، توی اتاق کوچک خودش، یا کنار مرد خوابش نمی‌برده، لخت و کنار حجم سفید مرد دراز می‌کشیده، و به چراغ خیره می‌شده تا بلکه خوابش ببرد. نمی‌دانسته چه کار کند. حتی می‌ترسیده لباس‌هایش را تنش کند.

زن آدم خوبی بوده، یا از ترس شوهر به روی کریستین نمی‌آورده. اما گاهی... خودش می‌گفت: به ندرت عصبانی می‌شد، وقتی هم می‌شد تمام صورتش سرخ می‌شد، حتی گردنش، طوری که دیگر کک‌مک‌هایش پیدا نبود.

زن گفته: آدم بدی بود، بی‌رحم بود.

بعد هم گریه کرده و صلیب کشیده.

کریستین نمی‌دانسته چه بگوید. اصلاً چه کار می‌بایست بکند؟ یا، حالا، باید چه کار کند؟ گفت: چرا باید همه‌اش این حرف‌ها را بزنیم؟

شاید هم گفت: چرا این حرف‌ها را پیش می‌کشی؟

و حتماً می‌خواست بگوید: بیست و هشت سال زندگی من که همه‌اش اینها نیست. آن پنج ماه یا بیشتر که همه‌اش ماجرای من و آن مردک فرانسوی نبوده.

خوب، بچه‌ها هم بوده‌اند. آن پسرک مثلاً، و آن دو تا دختر. حالا اگر دخترها او را به‌جا نیاورده‌اند، نیاورده باشند. کریستین ناچار شده خودش را معرفی کند. دخترها با تعجب به او و شوهرش و رزا نگاه کرده‌اند و رفته‌اند بیرون. دخترها بیش و کم همسال همان وقتی بوده‌اند که کریستین هرشب انتظار پدرشان را می‌کشیده، گاهی با ترس و گاهی هم... آخر گاهی خودش هم بدش نمی‌آمده. در که باز می‌شده و کریستین می‌فهمیده که مرد دارد پاورچین پاورچین به طرفش می‌آید، خودش را به خواب می‌زده و منتظر می‌مانده تا دست‌های بزرگ و گرم و عصبی مرد...

مگر نگفت: چرا همه‌اش از این حرف‌ها باید بزنیم؟

از چه پس باید گفت؟ فهمید که برای مرد هم عروسک بوده، عروسک کوچک انگلیسی که نامه‌هایش را به مرد می‌داده تا پست کند. می‌گوید: تا حالا هیچ‌وقت این قدر از آدمی متنفر نبوده‌ام.

پسرک را می‌گوید. و می‌خواهد بگوید که نیست. و هست. برای اینکه حالا متنفر است. می‌گوید: رفتم که به مردک ثابت کنم...

سرخ شده بود، گونه‌هایش. خودش هم می‌داند که اگر مرد بود، زنده بود، نمی‌توانست. برای همین با شوهرش رفته و با رزا. و بعد؟ همهء جزئیات که یادش نیست، همه‌شان را می‌گوییم. یک شب تنها، زیر باران، تمام طول خیابان فلان را رفته و از پشت ویتترین‌ها به اسباب‌بازی‌ها نگاه کرده و به کفش‌های زنانه و به روژ لب و نمی‌دانم چی. و بعدش؟ نمی‌داند.

یک دفعه هم توی پارک دیده چطور جفت‌ها سر بر شانهء یکدیگر نشسته‌اند. و او که تعطیل آخر هفته‌اش را می‌گذرانده نتوانسته یک نیمکت خالی پیدا کند تا بلکه گوشه‌اش بنشیند و ساندویچش را گاز بزند. بعد هم رفته کنار حوض، دور و برش را خوب پاییده و یک ریگ درشت برداشته و به طرف دستهء قوها انداخته. ندیده که به آنها بخورد، اما یادش است که قوها پراکنده شدند. با مترو برگشته. فکر کرده زن ممکن است بیدار باشد و آن وقت فردا... پیاده آمده. زن هنوز بیدار بوده. و مرد زده، چپ و راست، آن‌هم جلو زنش. و حرف زده، خیلی. اما از بس تند حرف می‌زده و بلند و به فرانسسه، کریستین نفهمیده چه می‌گوید، یا حالا یادش نیست. یا که نخواست به من بگوید. و چرا بگوید؟ چه اجباری دارد همه چیزش را به من بگوید؟ شاید هم برای این خودش را به آن راه زد و صفحهء شطرنج را آورد و مهره‌هایش را چید تا مجبور نشود بگوید، مجبور نشود فکر کند بعدش چی شد.

«آن» تنها دوستش بوده: دخترکی با موهای طلایی و چشم‌های سبز، بلند و باریک و سرد. یا حالا فکر می‌کند، چون «بری» گفته، همه چیز را پیش آن اعتراف کرده، آن با او این‌طور سرد رفتار کرده. و فکر می‌کند آن همیشه و با همه این‌طور خشک و رسمی برخورد می‌کند.

پیش از آنکه آن عاشق بری بشود کریستین هیچ به فکر بری نبوده. بری زیبا بوده و باهوش و خیلی خجالتی. یعنی آن روز صبح که کریستین او را به اتاق خودش برده فکر کرده که باید خجالتی باشد. اصلاً بری را برای این به اتاق کوچک و خالی‌اش برده که می‌دانسته بری برای دیدن آن می‌خواهد به نمی‌دانم کدام شهر برود. و کریستین از بس آن را دوست می‌داشته فکر نمی‌کرده دوست داشتن، یا حتی خوابیدن با بری این قدر مهم باشد. حالا هم نمی‌خواهد قبول کند که آن فقط با او این‌طور رفتار کرده. می‌دانسته که بری چه روزی می‌آید و چه ساعتی. شب ساعت شماطه را کوک کرده اما ساعت زنگ نزنده، یا زده و کریستین بیدار نشده. سر وقت به ایستگاه نرسیده. توی سالن ایستگاه بری داشته قهوه می‌خورده. چمدانش کنار میز بوده. وقتی هم کریستین را دیده تعجب کرده. و بعد؟

خوب، وقتی از بری می‌گویند، وقتی آدم از آن زاویه نگاه کند، از جایی که بری نشسته بوده گمان نکنم فکر کند که کریستین عروسک بوده. موهای بری روی پیشانی‌اش پخش شده بوده و همه‌اش با فنجان قهوه‌اش ور می‌رفته. کریستین همه‌اش حرف زده، حرف می‌زده تا بری نتواند حرف بزند از آن شاید؛ یا حرف می‌زده تا خودش فکر نکند چرا آنجا روبه‌روی بری نشسته و دارد تندتند حرف می‌زند. می‌گفت: فکر نکن که برای خوابیدن با بری رفتم سراغش. نه. باور کن. برای چه رفتم؟ نمی‌دانم.

شاید می‌خواست بگوید برای اینکه نمی‌داند چرا عروسک نیست، برای بری عروسک نبوده. خودش را بزرگ کرده، خیلی بی‌رنگ. پیراهن آبی دامن کوتاه، بی‌آستین، تنش بوده. دم‌پایی طوری پایش، بی‌جوراب. گفت: یکی دو سال بعد هم که به پاریس برگشتم هیچ به یاد مردک فرانسوی نیفتادم. فقط یک روز عصر رفتم حوالی اداره‌اش قدم زدم. فقط همین.

آدرسش را می‌دانسته، یا می‌توانسته تلفن کند... خوب، نیست، عروسک نیست. برای اینکه تلفن نکرده، طرف‌های عصر هم رفته حوالی اداره‌ء مردک. اگر صبح می‌رفت می‌توانست مرد را ببیند. حتی می‌توانست مثل همان روز (بعدها را می‌گویم، یعنی همان روز که با شوهرش و رزا رفته) سری به آنها بزند. کافی بوده سوار مترو بشود و صد قدم پیاده برود و شب... نترسیده. گفتم: شاید هم مرده بوده.

گفت: نه. یک سال بعد مرده.

و گفت: خیلی دلم می‌خواست جرات می‌کردم و می‌رفتم. می‌فهمی که چرا؟

زن فرانسوی خیلی مهربان بوده. همه‌اش بوی قهوه می‌داده، دست‌هایش. وقتی هم یک روز کریستین گریه کرده فهمیده که دامنش هم بوی قهوه می‌دهد و بوی گوشت سرخ کرده. قهوه‌ء فرانسوی را باید در پاریس خورد. خودش گفت.

گفتم که عروسک نیست.

با بری بوده که که فهمیده خوابیدن با مرد یعنی چه. نه برای اینکه چون خودش بری را انتخاب کرده، یا مثلاً به این دلیل که برای اولین بار بوده که با کسی می‌خوابیده، یا حتی به این علت نیست که بری متعلق به آن بوده و کریستین هم حسود است... اینها البته هست و اینکه... اینکے چی؟

نمی‌داند. ولی مطمئن است که چیز دیگری هم بوده که این طور خوب یادش مانده، همه چیز، حتی وقتی هر دو تاشان، برهنه، کنار پنجره نشسته‌اند، روی دو تا صندلی.

کریستین برای اولین بار سیگاری آتش زده و کشیده و سرفه کرده و احساس کرده که بری را دوست دارد، و حتی اینکه همیشه دوست داشته. اصلاً فهمیده که با تنها کسی که دوست دارد فقط یک ساعت دیگر می‌تواند بگذرانند. برای همین همان‌جا نشسته کنار بری، و برای اینکه به آن فکر نکند، یا یادش برود که بری دارد به آن فکر می‌کند سیگار دوم را هم آتش زده و کشیده. بعد هم سعی کرده به سرفه بیفتد و افتاده. دود سیگار "گلواز" را تند فرو داده و سرفه کرده، خیلی، آن قدر که بری فکر کرده اشک‌هایش بر اثر سرفه کردن است و دود. دیگر چه می‌توانسته بکند؟ بعدش چی؟ بعد که بری رفته، سوار قطار شده؟ بعد که کریستین دیگر دستمال سفید بری را ندیده؟

یک دسته بزرگ گل گلایل خریده و برگشته خانه، با تاکسی. می‌دانسته که باید از سر سه وعده غذایش بگذرد، اما دسته گل را خریده و با تاکسی برگشته و گل را گذاشته توی لیوان آب‌خوری پلاستیکی‌اش. بعد هم نشسته روی یکی از همان دو صندلی، و رو به پنجره باز. بری بسته سیگاراش را فراموش کرده بوده. فقط سه سیگار داشته، سیگار بی‌فیلتر. نکشیده. دلش نمی‌خواست باز سرفه کند. وقتی کسی آدم را نمی‌بیند دیگر چه احتیاجی است آدم به سرفه بیفتد، کریستین سرفه کند؟ چراغ اتاقش را روشن نکرده. رو به پنجره \_ گفتم \_ نشسته و گریه کرده. و بعد؟

گفتم که نمی‌تواند خوب بازی کند. گاهی البته می‌تواند. می‌بینم که می‌خواهد با دو حرکت اسبم را بگیرد، آن‌هم در ازای یک پیاده منفرد. با بری چی؟ چرا نتوانسته بری را نگاه دارد، برای همیشه، و برای خودش؟ به خاطر دوستی با آن نبوده. فقط سه یا چهار ساعت توانسته. گفتم که روز و ساعت دقیق ورود بری را می‌دانسته. فکر کردم شاید روی تنها آینه اتاق نوشته بوده، با ماتیک، چیزی. پرسیدم. گفت: نه، یادم بود.

و حالا یادش نیست، حتی یادش نیست چه سالی بوده، چرا رفته به پاریس، برگشته به پاریس. مشکلش این است که باید با کسی بازی کند که او هم طرح‌هایی برای خودش دارد. و او، کریستین، نمی‌تواند بیش از دو و حداکثر سه حرکت را پیش‌بینی کند. می‌بینم که قلعه‌اش ضعیف است و با قربانی کردن یک فیل می‌توانم... فکر می‌کند، فکر می‌کند و فیل را می‌زند. نمی‌داند چرا. خوب، گیج می‌شود. به یک جایی که می‌رسد \_ خودش می‌گوید \_ دیگر نمی‌تواند بیشتر فکر کند، می‌گذارد تا چیزی که می‌خواهد پیش بیاید، پیش بیاید؛ چیزی که شاید آدم از توی مه لندن، مثلاً، انتظارش را می‌کشد، درست مثل همان وقتی که کنار بری نشسته بوده، برهنه و خاموش البته. نشسته و گذاشته پیش بیاید. بری و آن حالا باید دو بچه داشته باشند.



می دانستم که ذله‌اش کرده‌ام، از بس پرسیده‌ام. گاهی هم خودش تعریف می‌کند، و وقتی خسته می‌شود باز می‌بینم که با من نبوده است، یعنی می‌خواهم بگویم آن لحظات نمی‌دانم کجا و با کی را نمی‌توانم مال خود کنم. شاید اگر همهء جزئیات یادش می‌آمد و یا می‌گفت، می‌شد. می‌گفت:

- فکر می‌کنم شرقی‌ها این‌طورند، یا تو این‌طوری. اما مگر می‌شود؟ زندگی من که همه‌اش اینها نیست. خوب، چه فایده دارد بدانی که چطور با این یکی آشنا شدم و چرا مثلاً ازدواج کردیم؟

می‌خواست بگوید، مسالهء اساسی همان شب اول، همان نگاه اول یا رقص اول یا حتی همخوابگی اول و بچه اول نیست. اما فقط همین‌ها یادش مانده است، یا همین‌ها را می‌گفت. و اینها همین‌طوری پیش آمده بود، اتفاقی.

از بس سر به هوا بوده، یا تنها بوده، توی لیدز، آن‌هم توی یک ساختمان چندین و چند طبقه با آن همه دختر، وقتی دیده جوانکی که آنجا ایستاده است و حرف می‌زند خوب است، قشنگ است و شاید سرزنده است و می‌تواند پناه او باشد، پناه زن کوچک، انتخابش کرده. و بعد با خنده‌اش، با فرورفتگی پایین گونه‌ها و حرکت ظریف دستی که موها را از روی گوش چپ عقب می‌زند جذبش کرده. بعد هم خودش و به اختیار خودش خواسته و حتی خواسته آبستن بشود. نه، نخواسته، یا نمی‌خواهد باور کند. یا می‌ترسد فکر کنم برای این گذاشته آبستن بشود که مبادا این یکی هم \_ هر که می‌خواهد باشد \_ برود. با «آن» یا یکی دیگر، فرق نمی‌کند. می‌گوید: نمی‌دانستیم. می‌گوید: همین‌طوری پیش آمده و بعد که دیدیم این‌طور شده ازدواج کردیم. می‌گوید...

و می‌بینم که سیگارش را روشن می‌کند. سرفه نمی‌کند. اما می‌فهمم که ذله‌اش کرده‌ام.

خوب، مرد فرانسوی که مرده است. آن هم سرد است و بری هم مذهبی. یک آلمانی مغرور و جذاب هم بوده است. هستش. حالا کجا؟ نمی‌داند. و اینجا توی ایران بعد از یکی دوماه که اینجا بوده‌اند یک شب که مست بوده، یا مست کرده، خودش را تسلیم کرده به سعید. و... نمی‌دانم. بعد هم من. اینها... گفتم که شطرنجش خوب نیست. شاید دلش برای مهره‌هایی می‌سوخت که زده می‌شد، برای مهره‌های خودش که به آن راحتی می‌زد و حتی پرتشان می‌کردم بیرون و بعد توی قوطی می‌انداختم.

- خوب، بعدش چی؟

بعدش را می‌گوید. سعید می‌آمده و می‌رفته. و یادش می‌آید که می‌دانم و دیگر نمی‌گوید. یا شاید فکر کردن به بعدش چی ذله‌اش می‌کند. با خست می‌گفت و با یادم نیست، و نمی‌دانم، ناتمامشان می‌گذاشت. دست آخر اگر می‌برد، اگر می‌توانست ببرد شاید مساله فرق می‌کرد. یک مهرهء سفید به دو مهرهء سیاه

می‌آرزد، چه خوب هم. و به‌گمانم باز فکر این طرف را می‌کرد، فکر جایی را که من نشسته بودم، فکر مهره‌های سیاه مرا که نمی‌تواند بزندان.

گفتم که چه کار بکند، که اگر آن پیاده را جلو بیاید و فلان بکند بهتر است.

به روی خودش نمی‌آورد. اسبش را بی‌دلیل حرکت می‌دهد. اما می‌دانم بعد که ذله شد پیاده را جلو می‌آورد و... همیشه همین‌طور بوده. و یا چون می‌بیند که یک رخس را گرفته‌ام و سه تا پیاده و یک فیل، مجبور می‌شود.

برای اینکه آدم ثابت کند خوابیدن مهم نیست، یا حتی محبوب کسی شدن، چه کار می‌تواند بکند؟ هر لحظه هم شاید یک چیز خیلی جزئی، یک حرکت چشم مثلاً، مهم است که بعد آدم فراموش می‌کند که چه بوده است و چرا. برای همین‌هاست شاید که آدم ناچار می‌شود توی لیوانش بیشتر از شب قبل عرق بریزد. شب قبل هم بیشتر از شب‌های قبل ریختم. وضع من حالا همین‌طورهاست. اما می‌خواستم بگویم که کریستین این‌طور شده است. الکلی نیست. فکر می‌کند که نیست. دو تا بچه، دو تا دختر دارد. برای همین گفت: چه کار کنم؟ همیشه چه کار کنم؟

اوایل می‌دانسته، یا فکر کرده طبیعی‌اش این است که دانشکده را رها کند تا شوهرش یا همان پدر بچه بتواند درسش را تمام کند و او، فقط او کار می‌کرده و خرج دختر و حتی پدر دخترش را درمی‌آورده. کمک تحصیلی چیزی نبوده. و کریستین مجبور شده جایی کار کند. نمی‌دانم کجا. تا چشم به‌هم بزنم میز را چیده یا ظرف‌ها را شسته است و خشک کرده، بعد هم گوشه‌ای نشسته و سیگارش را می‌کشد و جرعه جرعه عرقش را می‌خورد. همیشه هم کافه‌های خلوت و دنج را ترجیح می‌دهد. کافه‌های ساز و ضربی کلافه‌اش می‌کند. آن شب که خیره شده بود به دخترک پیشخدمت فهمیدم، حدس زدم. با آن دامن کوچک و پاهای سفید و لخت. گفت: اینجا هم مردها بی‌تربیت‌اند؟

و می‌دانست که هستند، حتی بیشتر از مردهای هالی‌فاکس، یا لیدز، یا بیرمنگام و حتی لندن.

کریستین وقت نداشته که فکر این چیزها را بکند، رفیق پسر را می‌گویم. و شوهرش داشته. درسش را می‌خوانده و با دخترها بوده، با هم کلاسی‌ها و گاهی با کسی دیگر. یکی‌شان قشنگ‌تر از کریستین بوده. هر ماه یا هر هفته هم می‌آمده و تعریف می‌کرده، یا اعتراف می‌کرده. کریستین هم فکر می‌کرده، این دیگر آخری است.

اعتراف کردن؟ خوب، می‌نشینی کنار اتافک پدر مقدس و می‌گویی، تعریف می‌کنی همه‌چیز را، برای کسی که آن سوی تو نشسته است و فکر می‌کند که خدا با گوش او گوش می‌دهد. وقتی هم خدا با زبان پدر مقدس ترا می‌بخشد سبکبار می‌شوی. کریستین هم می‌بخشیده. کاتولیک نیست اما می‌بخشیده. شاید هم برای همین می‌گفته: مهم نیست. کشیش‌ها چی؟ یعنی پیش نیامده است که وسوسه بشوند، که

مسحور لذت گناه بشوند و زنا کنند، نه با زنی، بلکه همراه با اعتراف عاصی؟ و یا بعد که توی اتاقکشان تنها می‌مانند، و یا روی تخت‌های چوبی‌شان؟ مگر عیسی نیامده تا بره‌های گمشده را، بندگان عاصی را به گله بازگرداند؟ بیچاره کشیش‌ها! چه صبری باید داشته باشند. یا اصلاً بیچاره کریستین. خودش می‌گفت: وقتی اینجا، در ایران، همین‌طوری برای پدر مقدس کلیسای لوقا اعتراف می‌کردم که چطور شده و چقدر وقت است که با توام، نمی‌دانی با چه دقتی گوش می‌داد. اتاقک اعترافی، چیزی، نداشت. روبه‌روی من نشسته بود. بعد که حرف زد، تویبخم کرد و باید و نباید گفت، از عیسی مسیح گفت و از پدر، فهمیدم که با خودش دارد حرف می‌زند، با خودش دارد عتاب و خطاب می‌کند. آخر این پدر مقدس کسی را ندارد که برایش اعتراف کند.

می‌خندید. طوری می‌خندید که دندان‌هایش پیدا نشود. و من همان روزهای اول حتی حدس زدم که غیر از دندان‌های ثنایایش که زرد است، که حتی سیاه شده است، بقیه هم باید خراب شده باشند. از بس سیگار می‌کشد و از بس... می‌گوید: هرشب نمی‌خورم.

و می‌داند که هرشب با من که باشد یک ته لیوان هم شده می‌خورد.

گفتم که کریستین وقتش را نداشته، یا همان‌طور که می‌گفت: دخترش، رزا، برایش مهم بوده و بعد هم آن لعنتی دومی، جون. به اولی خیلی رسیده. تمام هوش و حواسش جمع این بوده که خوب تربیتش کند، همه‌چیز را برایش بخواند. گفت: تا حالا حتی جرات نکرده‌ام به مادرم جریان آن مردک را بگویم.

رزا خوب شیرینی می‌پزد. هشت سالش بیشتر نیست. آن قدر مودب است که آدم فکر می‌کند با مادرش روبه‌رو است یا با... و آن لعنتی دومی نق‌نقو است، نازک‌نارنجی است. همه‌اش یکی را می‌خواهد که باش بازی کند. تازه هفت سالش شده. جون که چهار ساله می‌شود اعتراف شنیدن‌های هفتگی و ماهانه برای کریستین ملال‌آور می‌شود و خودش هم هوس می‌کند چیزی پیدا کند تا بتواند یک شب بنشیند و اعتراف کند. برای همین می‌گفت: طفلکی کشیش‌ها.

می‌گفت: زندگی فقط لحظه‌های اوج نیست، یا لحظات فرود. شاید آن چیزهایی که این لحظه‌های اوج و فرود را می‌سازند مهم‌تر باشد؛ آن دم‌های به‌ظاهر بی‌ارزش و بطیء و گاه ساکن.

می‌خواست بگوید مثلاً آن وقتی که می‌نشسته پهلوی رزا، یا کنار تخت رزا و برایش قصه‌های کیپلینگ را می‌خوانده و یا برای جون لعنتی که توی شکمش بوده چیزی می‌بافته مهم‌تر بوده‌اند از آن شب که مست شده، یا عمداً مست کرده و با اولین مرد، با آن آلمانی مغرور و جذاب خوابیده، یا حتی با سعید. مردک آلمانی فکر کرده چون جذاب است و نمی‌دانم چطور است کریستین انتخابش کرده، یا اصلاً کریستین را مجذوب کرده تا... خیلی هم آقامنشانه رفتار کرده. و گفته، دست‌آخر:

- متشکرم.

کریستین خیلی دلش می‌خواست بزند توی گوشش، یا موهای بورش را چنگ بزند و نمی‌دانم چی. اما همان‌جا دراز کشیده روی تخت و لخت، و دیده که چطور مرد دارد توی آینه کراواتش را درست می‌کند و سرش را شانه می‌زند. سوت نمی‌زده، البته. کریستین سیگار می‌کشیده. و مردک آلمانی وقتی می‌خواست برود با وقار خم شده، خم شده و پیشانی کریستین را بوسیده. اول خواسته لب‌های کریستین را ببوسد. اما سیگار را که دیده، پیشانی کریستین را بوسیده و این‌بار به آلمانی گفته: متشکرم. و رفته.

کریستین گریه نکرده، برای اینکه می‌دانسته باش نخواهید. اصلاً مثل اینکه مردک آلمانی نبوده، وجود نداشته. برای اینکه بعد که مردک رفته کریستین دیده که توی آینه نیستش. آینه پرده‌ها را نشان می‌داده و یک مجسمه روی بخاری را و دود سیگار کریستین را، و نه مردک را با آن موهای بور و قد بلند. چهارشانه بوده با کت راه‌راه و... پیراهن؟ رنگش یادش نیست.

حتی همان‌وقت که روی تخت دراز کشیده بوده یادش نیامده که متشکرم به آلمانی چه می‌شود. حالا هم نمی‌داند. حتی یادش نیست که مردک سیبل داشته یا نه، و چشم‌هایش مثلاً سبز بوده، یا آبی. می‌گوید:

- اینها مهم نیست. اصلاً مهم نبود.

آلمانی را می‌گوید. شاید هم می‌خواهد بگوید مهم وقتی بوده که می‌نشسته کنار رزا و جون لعنتی و می‌دیده که چطور شوهرش دارد ریشش را می‌تراشد و سوت می‌زند. کریستین می‌دانسته که همان‌وقت هم بی‌آنکه با کسی خوابیده باشد چیزهایی برای اعتراف دارد. اما می‌خندیده و به دروغ می‌گفته: بهتر است من بمانم توی خانه، پهلوی بچه‌ها. تو می‌توانی بروی. خوش بگذرد.

بچه‌ها زود می‌خوابیده‌اند. حالا هم زود می‌خوابند. و او، کریستین، بری را داشته و حتی آن مردک فرانسوی را و یا هرکس دیگر را که می‌خواست. شاید برای همین آن شب دلش می‌خواست موهای آن مردک آلمانی جذاب و چهارشانه را چنگ بزند، و یا عمداً سیگارش را زیر لبش گذاشته. اعتراف هم نکرده. ارزش اعتراف کردن نداشته. شاید چون عادت کرده بوده نگوید، همه آن چیزهایی را که ارزش اعتراف داشته.

سعید هم فکرمی‌کند جذاب است و چهارشانه. مودب هم هست. وقتی هم شوهر کریستین فهمیده، یا حدس زده، عصبانی شده. کریستین تعجب کرده. و دیگر برایش مطرح شده که چرا؟ و به خودش حق داده که... اصلاً خیلی پیشتر به خودش حق داده؛ همه آن شب‌هایی که می‌نشسته و می‌خوانده و منتظر صدای زنگ در بوده، و یا همه‌اش ناچار ناز جون لعنتی را می‌کشیده.

حالا چه کار می‌توانست بکند؟ همیشه چی؟ می‌گوید:

- چه کار کنم؟

و اشاره می‌کند به مهره‌ها. می‌دانم فقط می‌خواهد حرفی زده باشد تا بتواند باز فکر کند که ببیند چه کارش می‌شود کرد. و من چی؟ با من چی؟ آن‌هم وقتی دو کنده زانو روی زمین نشسته است، دو دست نهاده بر زمین، فقط چهار انگشت بر زمین نهاده و موها آویخته، ریخته بر گرد صورت، یعنی همان طرحی که دوست دارم...؟! صفحه که خلوت باشد بهتر می‌توانم فکر کنم و حالا خلوت است. و من و او هستیم، فقط. رزا و جون لعنتی خوابند. شوهر کریستین باید دیر بیاید. وقتی هم می‌آید گیتار نمی‌زند. مست هم نیست.

می‌توانم ماتش کنم؛ یعنی اگر آن پیاده را زیر حفاظ رخ جلو ببرم، با کمک فیل سیاه می‌شود وزیرش کرد. و بعد دیگر راحت است. اما نمی‌خواهم به این زودی تمام بشود. کریستین منتظر است. فکر می‌کند \_ می‌دانم \_ نه به مهره‌ها، به بچه‌ها و من و شوهرش. شاید هم ادای فکر کردن را درآورده است و فقط منتظر است. اصلاً دلش می‌خواهد هر دو طرف را من بازی کنم.

گفته است، از پیش همهء امکاناتش را مطرح کرده است، رو کرده است. مثل بازی ورق که رو بازی کنند، یا اصلاً مثل شطرنج. برای همین مه لندن یا مه هر شهر دیگر را بیشتر می‌پسندد. و من می‌دانم که چند تا دندان‌هایش را پر کرده است. و گرچه به این زودی فراموش کرده‌ام که انحنای شانهاش چطور است، اما خطوط سفید پوست شکمش یادم است، و چین و چروک‌ها. می‌گوید: وقتی آدم بزاید، آن‌هم دو تا شکم، این‌طور می‌شود.

حتی می‌توانم گرمی و سفیدی گردن و خال پشت گردنش را به یاد بیاورم یا ببینم، حالا. اگر بخواهم، دست‌هایش را روی دو زانو می‌گذارد، سر خم کرده روی دست‌ها و موها فقط تا روی شانها، لخت حتی، انگار که طرح مدادی «اندوه» وان‌گوگ. پستان‌هایش اما کوچکتر است. خودش هم می‌داند و حتی گفته است که بازوهاش زیادی لاغر است. اما دست‌ها، انگشت‌ها یا مثلاً نمی‌دانم... با پیادهء وزیرشده‌ام اسبش را نمی‌زنم، اسبش را به بیرون پرت نمی‌کنم. اول اسب را برمی‌دارم و بعد وزیرم را جایش می‌گذارم و می‌گویم:

- کیش!

مهره‌ها چوبی است، کار آ ساده است، اگر پرتشان کنم می‌شکنند. حتماً باید با دست برداشت و آرام توی قوطی گذاشت. و می‌فهمم که احتیاجی نبود که چندتا از عکس‌های خانوادگی‌شان را کش بروم. برای من هیچ نداشت، چیزی اضافه‌تر مثلاً البته حالت کریستین، حالت صورت کریستین؛ یعنی آن‌طور که به بالا نگاه می‌کند و گردنش پیداست چیزی هست؛ یا حالت دست شوهرش که آن‌طور مهربان روی شانهاء کریستین گذاشته است. رزا و جون لعنتی جلو پای آنها نشسته‌اند، عکاس کی بوده؟ گفت:

- فراموش کرده‌ام، باور کن. یادم نیست.

راست می‌گفت. یا به خاطر من گفت که فراموشش شده است. یا به خاطر من فراموش کرده است. باور می‌کنم، و دلم می‌خواهد فکر کنم که نبوده است \_ عکاس را نمی‌گویم \_ کسی دیگر به غیر از من با او نبوده است؛ یعنی مثلاً همان وقت هم که داشته عکس می‌انداخته بری یادش نبوده، و حتی آن مردک فرانسوی و شوهرش و یا سعید.

نه. نبوده‌اند. و حالا که همه را گفته است، و من می‌دانم چطور توی کلاس می‌نشسته و کجا، و معلمشان کی بوده (زن چاق مو خاکستری با غبغب دو طبقه‌ای \_ به قول خودش)، می‌فهمم که دیگر عروسک نیست، حتی از اینجا که من نشسته‌ام و می‌توانم به انحنای گردن و شانهاش نگاه کنم یا دست بکشم دیگر عروسک نمی‌زند. خوب، چه کار باید بکند؟ حالا را می‌گویم؟ حالا که تمام آن اوج‌ها و فرودها را با هم مرور کرده‌ایم و حتی با هم در همان مه لندن قدم زده‌ایم؟ مست قدم زده‌ایم و او در تمام طول خیابان نمی‌دانم چی سرش را روی شانهاش گذاشته بود.

اصلاً گور پدر بعدش چی‌ها. حتی از اینکه خیلی‌هاشان را فراموش کرده است، جزئیات این یا آن یکی را، خوشحالم. اما چه کار می‌توانیم بکنیم، همیشه را می‌گویم؟

- کیش!

فقط شاه برایش مانده است و دو پیاده و یک فیل. و باز گیج است. شاید هم برای اینکه من وزیر دارم و شاه و دو تا پیاده، یا برای اینکه من از خودم نگفته‌ام، و یا برای اینکه احساس می‌کند لباس پوشیده حتی مثل همان طرح اندوه است؛ عریان و سر خم شده روی دست‌ها.

- کیش!

می‌گوید: چطور است ولش کنیم؟ من دیگر نمی‌توانم فکر کنم.

گوش نمی‌دهم و منتظر می‌شوم. سیگار او را هم آتش می‌زنم. می‌گوید:

-راستی تو فکر می‌کنی من چه کار باید بکنم؟

می‌گویم:

- We shall play another game -

و می‌خندم. با شوهرش دیگر نمی‌تواند ادامه بدهد. مساله ترس از اعتراف کردن و این حرف‌ها نیست. گفت: باز هم می‌توانیم همان‌طور کنار هم بایستیم.

مقصودش آن عکس خانوادگی بود که من برداشته بودم. به کریستین گفتم. و گفتم که از دو ساق کشیده و خوش تراشش خوشم آمد.

از خنده راحت و بی‌دغدغه‌اش هم گفتم. گفت: اشتباه می‌کنی، قبلش دعوا کرده بودیم. ناچار بودم. آخر می‌خواستم عکسی برای پدر و مادرم بفرستیم. برای همین توی آن عکس می‌خندم.

آن قدر خوب، آن قدر راحت خندیده بود که انگار... نفرستاده بودند. و همین یکی را هم داشتند. گفت که: قبل از این هم وضع همین‌طورها بوده.

شاید می‌خواست بگوید: حالا هم باز می‌توانیم همان‌طور قرینه بایستیم و عکسی بیندازیم. خوب، می‌توانند. و کریستین هم باز می‌تواند همان‌طور بخندد و شوهر کریستین هم می‌تواند دستش را روی شانه کریستین بگذارد. مساله این چیزها نیست. مساله شاید این باشد که کریستین نمی‌خواهد، یا نمی‌تواند مثل آن روزها که فقط رزا را داشته‌اند کار کند. و می‌داند که من هیچ دلم نمی‌خواهد دست چپم را روی شانه کریستین بگذارم و چون لعنتی جلو پایم بنشیند، عروسک به دست، و رزا جلو کریستین با عینک و کتابش مثلاً.

کریستین یادش نمی‌آید، صورت مردک آلمانی را. و من نمی‌خواهم مثل آن مردک آلمانی بشوم، فراموش بشوم و حتی مثل سعید باشم. گاهی سری می‌زده، وقتی شوهر کریستین نبوده و بچه‌ها خواب بوده‌اند. می‌گفت: «می‌فهمیدم که من برایش مهم نیستم، اما... نمی‌دانم.» می‌گویم: «فکر می‌کنم با چهار حرکت مات باشی.»

با تعجب نگاهم می‌کند: چی؟

یا: چطور؟

برایش توضیح می‌دهم که: ببین، با وزیر که کیش بدهم ناچاری بروی توی این خانه. بعد که این پیاده را حرکت بدهم و به جایش رخ را بگذارم باز کیشی...

و همین‌طور، می‌گوید: خوب، بازی کن ببینم.

این بار به فارسی می گوید. شروع می کنم، یعنی اول فیل را بر می دارم... و یک دفعه می بینم که صفحه خلوت می شود. از سی و دو تا مهره فقط، خوب، معلوم است دیگر، اگر فیل را بزخم پنج مهره می ماند. برای کریستین فقط شاه می ماند. می مانم. و او مانده است، یا منتظر است. صدای کلید را که می شنود یک سیگار بر می دارد، یکی هم تعارف می کند. شوهر کریستین کلید دارد، اما اول به در خانه ور می رود. وقتی هم تو می آید به آشپزخانه می رود.

می دانم که دیگر بازی کردن بی معنی است، آن هم وقتی کریستین موهایش را دسته می کند و می ریزد روی سینه اش، از روی شانه چپ. و من بی آنکه نگاه کنم می دانم که خال سیاهی پشت گردنش هست. فیلش را برمی دارم و می گویم:

- کیش.

کریستین باز فکر می کند و فکر می کند. می فهمم که دیگر ادای فکر کردن را در نمی آورد. یعنی می تواند بفهمد که بازی تمام است و حتی من می توانم به جای او هم بازی کنم. شاید هم منتظر همین است. به جای او هم بازی می کنم. می گوید: خوب، حالا تو خودت چه کار می کنی؟

و حتماً مقصودش شطرنج نیست، یا هست